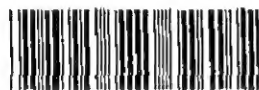


M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7370

منبع الاشفت عیان شیخ اسحاق بر شیده سباد که دو سخته در سر ایستاد از آن باز که از بساط این سباد  
دره یافت و به دست بر ویل محیل دورستم پیشتر ازین بند منصف و پیشتر از شکست مود هزاران هزار  
چون و جبار جهان تاثران تاخته و ابواب رخ و عینا بر دل ناکشید که شاد و سپاده و اسیر کشیده سباد  
اگر نیم غیر ششم تو به نیم بر شکست زان شمعان تاثران بر زنده خاطر خالص از قدیم باور که یک شکسته که از  
بر کشیده بازی جیت عیان ششم تاثران شاد و عینا بر دل ناکشید که شاد و سپاده و اسیر کشیده سباد  
اندر آن از تاب آفتاب و دشمنان باشد عیان تاثران شاد و عینا بر دل ناکشید که شاد و سپاده و اسیر کشیده سباد  
منشکم بسیار که بر شمشیرش غریزی باطل اند که در یافت جیت و قیت است که کس بر شکسته برده  
نرخ باز که از آن کس چنانی بر آید و در آنجا که عیان تاثران شاد و عینا بر دل ناکشید که شاد و سپاده و اسیر کشیده سباد  
تجرب کلکهای شعله زب و زینت بخشیده میراب گردانید از زودار که حرفی چند و در جیت  
شادان چمن و شکسته چیمان کشن که غر و کان را سر بایه بخت و کثافت اند و یکین خاطر ان  
بیرایه سرت و این ساد است بر روی تلم از در جیت بر ایان هاد معانی و نیمه سیرایان کلزار کشیده  
پشتین سباد و در وقت خوش موسم دلکش که نسیم بر ششم طراوت بخش نوا دای رنگین است  
ساجد از دخیل بر جیت چمن نشسته سربازان تندر چون خاندان که رسیده با جان غم آلوده ایان  
ل این مقول و آمو و دویست سرد در باغ بیکای ستاد است بکره بر کاپ تو دو و گرویش باقی  
دن که بر میران با نیران زبان شوق و شاد که گفتگو بیت در روش حسن ناز است بنی  
نهان و عمره بطرستم عشقه و بکر ز جفا لاله خورشید به یاله با داغ دل مقدس حسب حال خود را  
چو جیت ایان است ز غم بکر یاله باجه دم غمت چمن شده مگر و الهام و رنگین  
شای یلی که از آن در ششم کشیده این گفته و زودار بمان وقت بیرون داده بعیت  
ایان که در سوز و گریه بی میاری ششم ایان در ششم بی سبیل مشکین با وجود و ج و تاب  
تجرب کل و دخیل از ششم بر ششم که بسیار سبیل شده و در شاد  
تجرب کل و دخیل از ششم بر ششم که بسیار سبیل شده و در شاد

در این سباد که از بساط این سباد  
دره یافت و به دست بر ویل محیل  
چون و جبار جهان تاثران تاخته  
اگر نیم غیر ششم تو به نیم بر شکست  
بر کشیده بازی جیت عیان ششم  
اندر آن از تاب آفتاب و دشمنان  
منشکم بسیار که بر شمشیرش  
نرخ باز که از آن کس چنانی  
تجرب کلکهای شعله زب و زینت  
شادان چمن و شکسته چیمان  
بیرایه سرت و این ساد است  
پشتین سباد و در وقت خوش  
ساجد از دخیل بر جیت چمن  
ل این مقول و آمو و دویست  
دن که بر میران با نیران  
نهان و عمره بطرستم  
چو جیت ایان است  
شای یلی که از آن  
ایان که در سوز و گریه  
تجرب کل و دخیل  
تجرب کل و دخیل

قصه باشد باشد انکه چنانچه چنانچه نصرت آئین میل ترانه سازان اول آورده اند و در آن روزگار  
گل سبزه با ناز با جان مستمند سخن برادرش و در تاختل تو مرا به نایدار لطیفه ای که این کسر و این فضا را  
گنجی از نهار وصال برده ام این گل عشق میدهد و گاهی از یاد و خزان فراق صبح و در گریبان دوری و  
جامه پیش از آلوده بر سر و شاد و لبالب می جان گلشن از غایت مهر و شوی محبت و این فضا را اول طلب  
زمانی چون گل شگفتی نمی آید خوش تریم گویان خط چون خنجر تابانگدن در جوش و عشق جوان آری  
بهشت و در غایت است جان بخون از بلای صیحت میل و وقت میل بهشت کن پس کن پس  
که درستان آتش بر عشق تجر در نماید و این نایره شعله خنجر برانید و در فضا را اول طلب  
کاغذ نوزدهم در کشید حسن این قصه عشق است در وقت نمی گنجید که شوی به من خدمت کر آری  
خلاصه خاندان مطلعانه و دو دمان از قصه انوارت و عجب است نگاه میر خزان و گریه  
بر خیمه خورشید غلامی است افزای محفل خوش و خوشی خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر  
افروزیم از خنجر نیکه خوان ایتیت مروتک و در غایت صید تو این در وقت خوشی این در وقت  
مجمع الاخوان منبع الاغواق آخر شیرین نقابت گوهری بغیر از عجب است واضح و واضح و واضح و واضح  
در غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما در فضا را اول طلب و در غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما  
راغب و در غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما در فضا را اول طلب و در غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما  
رباعی ای دوست با عشق آبادی ما ذکر تو در روز و شب و در غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما  
قران سیر تو از آوازی ما اگر چه در عالم معنی دیده ای و در غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما  
و دل غمیده بی منتها معانیه شبانی مشاهده روحانی میاید لیکن حکم آنکه هر دو معده وصل چون شیرین  
آتش شوق ترتر کرد و در دستم را آتش از غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما در فضا را اول طلب  
روزیه دار با نیکه کبر است و در غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما در فضا را اول طلب  
بی تو جان ظاهر صیحت بر لب شوق و در غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما در فضا را اول طلب  
و در غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما در فضا را اول طلب و در غایت صیحت از ای نیکه بعد از انجام ما



نهادنی را راحت جان فرستد و رجا که همسرین این دنیا فایده طبع خردون باشعاران و مضمحلان که از نظم مردم  
شکم آکن قبول بارگاه چون همزده نامشناختن بنا چون دوست محبت که نین همزده محبت ممانده  
چند قطعه زمین که در سیکار فیض آناه صدر رفیع الله در دار دکلامی خدمت میرسد بقیه است که در اینجا کار  
آن یکانه روزگار این دوستند از سیر با اینک در این منت میثار خواهند نمود و محبت بود و ناخاطر فکر  
من شده و در تو مانده این سخن با ده کتب و از و هم خدمت نقابت اقبال غایب و اقبال  
میرسد بقیه زمین که آنوپ نگه شکر استعدائی اگر است غله محصول زمین پر و انجاست تحریر است  
بیت شکر فیض تو چمن خون کند ای بر بهار که که خار و گل همه پر و دره است و سهند و  
و اقبال و دوستانه محبت و اقبال بوجود هیچ آن مشفق قدر دان غیم که گفتان میرسد و  
ناوانه عمره و قدره و سبب کز نیست پذیر با و خیر اندیش عبودیت و کسب خلیفه طالب علم بعد او ای ابراهیم و  
بندگی سبب خود را و ای ابراهیم خدای بدید سادات اند در آن حضور و نور السیر و رسید به که در این دنیا که  
فویهای آتی و صفائی آن ملازم هر آن عالمی که از روی اسرار از دست سیر با محبت و سرور و از دیگران  
آنکه کل امر سرخون یاد فائده حصول این دولت فیض و حول موقوف بر وقت و شسته بدعای و لاجب امر  
می پردازد که چون پیش ازین رخصت امانت پناه شیخ محمد امین از رکنه زعم و چه کفایت متعلقان این که سر  
سند موازی می بگردد زمین در سوا و وضع رسول با و برضا بندی مکان موضع نمر بر هر خاص خود باین  
قلیل و بقضا غایت نموده بودند محصول یک فصل در ایام بحال ایشان بود و متعلقان این که سر  
رسیده بود و از آن که این چویدان از غایت خون کسب علم با تمام کمال هر باقی عالم و آن که سر  
که البته متعلق حال یکسان شکسته بال و ایند و مقتضای در یاد این است که این چویدان از غایت خون کسب  
شبهه که صورت مفقود و اختیار نموده هر در آن شایر که مردم بقدر و محبت از مردم میرسد صاحب  
و شکست چمن کرد و در آن ملازم با وجود فیض عام آن خیر الکرام از محصول زمین سطر با بر و طلب جان  
یکدانه نسبت به محبت هر محبت از قامت ناچیز این است و در تشریف تو به لایحی سلسله  
نیست و فیض این یکسان است که با و خیر شدت اثر محبت و شانه فقر و فاقه متعلقان از مردم

این سخن  
در این دنیا  
سود

بجای که در دنیا  
نیست

چون که  
نیست

چون شب جبران گذار است و ششم مانند روز نیاست و باز لیک نشد لیکه باریا امکان حضور بمقتضای نور مهر پادشاه  
عنه محصول انحصاری محفوظ است نگارنده طبلسان غده البیان می باشد آری محبت چه نعم دیوانه  
است که بدو شود چون تو شبیدان چه پاک از موج بحر آزاده دار و نوع کشیدان به در سعورت امید آید  
که غرض از این جمله حال با امکان موضع مذکور شود و آید و این ترشده تو جهات که میانه و سر پادشاه آن شفق مهر پادشاه  
بیت زمین در آسمان تاب و قرار است و بدینا نام نیکو یادگار است به آفتاب دولت و اقبال  
لایزال باد و جوده انون القاد ملکوت سیف و حکم در جواب دست خلاص بر دور جان بر آریسان  
تجزیات محبت غیم یک لحظه از یاد تو خاموش و خاموشی شده از دل فراموش چه چون در صورت  
و محصول معنوی که شمع آدمی است اخلاقیات ان مجموعه اشامل خود منحصا لطلب اللسان عذب البیان  
می باشد که شمع آید و در خوش باطنی محبت موطن معروض آید از در آینه روضه فاطمه سیرگی پذیرد  
و شعله اش بنامه دیگر و در شرح شوق آتش در بر روضه الا این افتد که اگر غم نامنه خبر تو بر ندیم بال  
این اجماع دل تو و منزل که از باده شوق و از روی طاق محبت است و مقالات فرست آیات این تو به  
چون اقبال لامل بود از ریش و تراوش باز دشته بمطالع بر داخت که مطالعه معنون خلعت مشحون  
بر قیمة الوداد خاطر مضطرب که بصل مرده خبر خیریت اثر آن سرایه قدرت و قوت روز و شب بی  
بر و هجرت عشرت تازه سیرت بی انداز ساخت مصرعه ای وقت تو خوش که وقت تو خوش کردی  
یقین است که آن برادر بجان برادر از آنجا که بغیر نمی نگریم به نیت شعل سن عربی و آنکه هر دو زمین و فو  
خود را مصلحت خواهند داشت و تحصیل درستی خط که در خط ایشان همه چنین خطان می کشد و چنین شیار و خواهند  
الکشت و رو کشت کن که عزیز جهان می کشد که یکسان هیچ نیز و عزیزین و اگر بپایان نیز سر پای نیز درین  
ماده عربی زبان حکمت و انانیت است بکن بمقتضای سوزی که مره اتحاد معنوی است غمی که از دو کسان  
کشان برین آمد مصرعه می تراویم که نیم از و ندل است و حکم انکه اول نامه انشای محبت و اتحاد  
یاد و سیرت از آن اوق الوداد است تو از و توانی بدست ایند کالین عالی تجرید یکایک بهجت  
اسایب سیرت از ای خاطر شمعان خواهند بود و چنین شیش و عشرت بهیم عنایات رب العزت









عن پروان بکار رسد در کاخانه دوش آگونی نماید اینده حکم این مصلح دلاور مصلح خاموشی اندیشانی تو  
چشمشای تست ۴ میان چشمه بزم را میداند مشکلی شاد بطلب می آید بدان باز که آن خوشبخت تو را  
ایم جمعیت خاطر بی آرام آرزو خندان محبت کریں در طلب است چرا که کند در راهش هر آن که باشد  
مردم آن جالی خضر مثال هر چند صورت و بی نموده اند و هر که در شست بی خواب چشمه بیکی از سر گذار  
بی تو این هست به این نیازمند و برین که بخود دریا نمایان سر آب فروشن زبان شتاق دل را خوش نیست  
ازین که مصلح هر چه آن خسرو کند شیرین بود به جود و بخت نایاب آن هر چه فضل مکن از شمع نظر دارد  
و در عالم منی خود را از این که اندوزان بخش محض می شمارد بهیست که دردم از نقش تو دم در نظر پس است به این شین  
و دست من این قدر پس است به حقا که از غایت شدت انتظار فرود بخت بودی خبر جان از در چرخ کوکبش  
زنان زبانی بسیر له کار و ادبی ۴ در صورتیکه جان چنین باشد امید از آن شتاق را برتر هم هر چند از آنکه  
که دم روز به بخت از دین بعد دم مشرک و مملکت از آن بهر چشم رشک کاستان شود و با نوازده هم  
جواحت و ستان است بهیست باز آنی در روز و که از منی به سیداری بهیست ای درازم بیانی بهیست سیدانه  
محبت و سنی آن عزیز معالی گرم باد مکتوب بهیست و هم در جواب عذیبت نامر و فیض شامه معذرت  
اخلاق نور و مراحم استغفار اقبال اجمال بیا به شوکت بسالت بهیست که میر سید که مالداده و قدر و بخت  
ریاحی از طرف چرخ اقبال و خیر و در کلین امید گل لطف و صید یعنی که در صراط و بخت سعید و پروانه  
انتقات عام کو رسیده گلشن دولت اقبال چرخ شست اقبال کلمات مجمع البرکات منبع احسانت خلاصه  
خامه از مصلحتی نشاوه و دومان مصلحتی کون ازای سنده نقابت نیست بخشای ساده بخاست مصلحت قدر دان  
مگر با احسان میر سید که تعالی به شجاعت طاعت از دستعال دبی اجمال طراوت کبر نصارت پذیرد یاد  
خیر طلب سیر پاد و ضعیف طالب علم بعد از اداب و کلمات و بخت سلمات بعضی شتاقان رفیع الکائن  
که با من استانت میر سید که شرف مطالع سر او از نامه میر حجت شاکه شمع مقصود و پیرانه شش توانه بود و میر  
این را دیده کریں حشر را از خاک و فلاک برداشت مصلح نهی سعادت نگرس که شسته کند با شش به حکم آگاه میر سید  
خجسته از آن که جام دل ایشان از باد عذیبت کم ز آل میر بهیست جود فیض از کام شتاقان دل آید این رفیع از تو تو

چشمشای تست ۴ میان چشمه بزم را میداند مشکلی شاد بطلب می آید بدان باز که آن خوشبخت تو را  
ایم جمعیت خاطر بی آرام آرزو خندان محبت کریں در طلب است چرا که کند در راهش هر آن که باشد  
مردم آن جالی خضر مثال هر چند صورت و بی نموده اند و هر که در شست بی خواب چشمه بیکی از سر گذار  
بی تو این هست به این نیازمند و برین که بخود دریا نمایان سر آب فروشن زبان شتاق دل را خوش نیست  
ازین که مصلح هر چه آن خسرو کند شیرین بود به جود و بخت نایاب آن هر چه فضل مکن از شمع نظر دارد  
و در عالم منی خود را از این که اندوزان بخش محض می شمارد بهیست که دردم از نقش تو دم در نظر پس است به این شین  
و دست من این قدر پس است به حقا که از غایت شدت انتظار فرود بخت بودی خبر جان از در چرخ کوکبش  
زنان زبانی بسیر له کار و ادبی ۴ در صورتیکه جان چنین باشد امید از آن شتاق را برتر هم هر چند از آنکه  
که دم روز به بخت از دین بعد دم مشرک و مملکت از آن بهر چشم رشک کاستان شود و با نوازده هم  
جواحت و ستان است بهیست باز آنی در روز و که از منی به سیداری بهیست ای درازم بیانی بهیست سیدانه  
محبت و سنی آن عزیز معالی گرم باد مکتوب بهیست و هم در جواب عذیبت نامر و فیض شامه معذرت  
اخلاق نور و مراحم استغفار اقبال اجمال بیا به شوکت بسالت بهیست که میر سید که مالداده و قدر و بخت  
ریاحی از طرف چرخ اقبال و خیر و در کلین امید گل لطف و صید یعنی که در صراط و بخت سعید و پروانه  
انتقات عام کو رسیده گلشن دولت اقبال چرخ شست اقبال کلمات مجمع البرکات منبع احسانت خلاصه  
خامه از مصلحتی نشاوه و دومان مصلحتی کون ازای سنده نقابت نیست بخشای ساده بخاست مصلحت قدر دان  
مگر با احسان میر سید که تعالی به شجاعت طاعت از دستعال دبی اجمال طراوت کبر نصارت پذیرد یاد  
خیر طلب سیر پاد و ضعیف طالب علم بعد از اداب و کلمات و بخت سلمات بعضی شتاقان رفیع الکائن  
که با من استانت میر سید که شرف مطالع سر او از نامه میر حجت شاکه شمع مقصود و پیرانه شش توانه بود و میر  
این را دیده کریں حشر را از خاک و فلاک برداشت مصلح نهی سعادت نگرس که شسته کند با شش به حکم آگاه میر سید  
خجسته از آن که جام دل ایشان از باد عذیبت کم ز آل میر بهیست جود فیض از کام شتاقان دل آید این رفیع از تو تو





راز اول من بی ناسکندگی شکل من و آینه رو ناست جانان دل تو به هم از دل خویش پس حال دل من  
و استسماش حق بقلم در نیاید و حدیث شتیاق گفتن شاید آری چراخت جسمانی نیست که علاج افلاطونی در هم  
جانیوسوی چاره گری نماید اسون گریبان چاک نشده که سوزن <sup>بسیار</sup> شکایت نماید غرض که آلم خفاقت از جدیرون غم  
بهاجرت از گفتگو افزون است <sup>بسیار</sup> استسماش آن بی خبر و طلب پیر دارد که حال غرضه نیاز و غریز او وجود یافته  
است باید که وسیله جمیع آن مانع از گفتن صاحب انجمن بسکات کران سرکار قیاب و الیها انتظام باید اجراء  
یلازم است آن خیر الکرام بسماز آنجا که انجام تمام نامرادی پرده خشن آرزو مندی را سپهر صدرا و بساختن در آنجا  
حمیت احرار عظیم دار و عین است که شمار الیه را بر موم میباید مالی خواهند رسانید و بتو بها که مانا ناکند و زرق  
متعلق است فارغ البال خواهند گردانید دولت و شادمانی بجهت کامرانی روز افزون با کتب و هیئت  
مجموعه خدمت زنده بخشیم و از آن معنی طراز و قدوه منی طراز آن سخن پرداز و قبول حضرت آفریدگار بختگاه  
نشان عبد العطار توطن صوبه بهار شمشیر فارس <sup>بسیار</sup> تحریر یافت بهیئت جوگل مجنده و در آید بابل نشاط و اگر  
یکشور لطیف و زو و م قبول <sup>بسیار</sup> ذات سالی صفات آن خلاصه در روان آفرین و نقاد و نالذات <sup>بسیار</sup>  
تخلص بوستان معانی طراز و بخش بختان معنای فایده کتاب خلاصه باب حصص و وسیله ایام تمام  
خاص عام و این با و بای فراق بعد تقدیم مراتب اشتیاق که دست قلم با من این آن میرسد مرفوع و غیر  
پذیر میگردد اند چون شرافت پناش فیض ایام و وطن که مسکن بآباد عزیز و نامر است بجهت خدا و دل  
این مقدمه که اهدا و خان افغان ساکن کن که مرقوم بجاییت قاضی بجا بجال شکار الیه میو حبیب است و تو  
منیاید در بار جهان دایر رسیده امید که با آنچه موصی الیه نایز آرزوی خود کرد و تو بها که مانا ناسکند و  
و تخلص با محبت رازیر بار نیست بی شمار خواهند و نگاشت شادمانی و کامرانی در قضا عفت با کتب  
بهیئت و چهارم خدمت محبت و اخلاص طراز و مرقوم بختصاص کار گل گلشن بجا بجا و نال محبت  
و خلقت معانی طبیعت فی غنیان عبدالعزیز تحریر یافت بهیئت و در آرزو سپهر سیمه تر از و در چراغ من بی زرق  
خواب بچکله از چشم آید و آتش شوق و آرزوی مواصلت آن بختبر سیمه سیمه مرقوم کوهر فی نظیر روح فوت معدن  
و آتش و عینش گایه با خانه آتش شعل افغان منی مرقوم بختصاص تر میگرداری مجنون ناز که دریا و محبت گردانید

چراخت  
بسیار  
در غم  
بسیار  
اورا چینی  
بسیار  
عاطف کردن  
دوستی  
عاطف  
دلبسته  
شده  
چشم  
لوسه  
ار شادمانه  
سند و طرف  
۱۷۵۱  
حکایت  
واقع  
که باین  
بسیار  
سند

این بخش بختی میبرد

از جمال بیانیست و ز ادنشان را که در کوستان محنت بسکت فلاخن نازد بحر وصال شیرین است  
در صورت این موجودی موصول معنوی براد حوت شوق را که از لعلها بهار تو اندازد از جابهجاها  
بهر است از این رسم پروانه عیان است طاران رسم بردار دست پرده کشای همه مطالب می کرد و که  
و زمان محمود و آن مسعود در دو مقام ضعیف توفیق غم از آینه سینبل گنبد زرد و برش دال احکام  
در جهت این ساطک شود و حال که آن قسب که برادر چو زبان توانم روست و اگر آن نافرین ضعیف مرام  
جوانت روح تجر و ح و غم جایست بیت من که بگم بر آن خاطر عاطفم که طغیان می ای خرم کون  
کم که عا که ترفع حجاب روی ضروی مشان خلاص نیست را از لوت خاطر صافی محمودی خود اینه فرشت  
که معکم ایانکم مکتوب بیست و پنج بندت مطلع انوار ایلست خون اسرار قابلیست مجمع اخلاق  
زنده بعضی گمانه افان بر کرده درگاه صمدیست شیخ محمد خیر یافست بیت ندانم آن کل خندان چو کشت  
وارد که مرغ چینی گفتگوی او دارد اگر چه صیبت کلمات کبیری و بی او آواره بود بهمان دانی و صفاتی آن نگار  
ارباب ضایل و محاکمتی اصحاب نوح و مراد هم اشفاق مصداق خلق و وفات او بهم غم خفته گشت  
میکلمات بر این کترین سر را اشتیاق را عیانانه از دهنده لافست کثیر الوهیت خست لیکن حصول این خلقت  
وصول او توفیق بروقت در کلمه سازا میسر که تحفه بهشتیان بیاید این شهاب بود و او را و ضمیر عطف است بدین  
که ذات و صفات کثرت در آن ظلمات خیمه حیات است و این عقیده اندیش از ان منبع زلال فیض لای  
سکندر مثال هر دو صبران در صورت امید آن او که تا این عبودیت منش بر مبنای خضر طالع قبول او که است  
کسب عادت نماید بنیات حاجات حرمت آیت سزاوار میفرموده باشند که سر دفتر نوازش که یانه جان تو اندازد  
بسیار که کردم بخاطر یک تو باک نیست با خاست که من در آن ریاضه رکنه به سنگا صفا و اوقات و این صفت که  
بانون اصدا مکتوب بیست و پنج بندت شیخ محمد خیر یافست بیت ندانم آن کل خندان چو کشت  
سندی بر سر سیر و صفاتش دوستی خیر یافست رباعی بر چند جمله صورت آفرین من به پیوسته یعنی است  
درت منزل من به ذل گشت نیاید از نوازش ملی با تو فراموش گشت از وی من به مخلص به  
طیقه طالب علم ابد جبر در رسم صداقت و اخلاص رشید جان طاعت و خفاص من به و پیوسته سیر

نوع اول و صفاتی  
تجربگی می باشد  
در شان بران  
سنگ اندازند

در شان بران  
سنگ اندازند

در شان بران  
سنگ اندازند

در شان بران  
سنگ اندازند



جمع ارباب فضائل برج صاحب لال خان بلند فکانه منبع الحمد والاحسان نواب ارشد جهان را  
قبول خدمت منشی گری و اظهار شوق کسب علی تحریر یافت من سجد آن بیک گاه را که سیاحت جمیع  
وادی نیم گاهی بودی کامیاب نموده کوه و سربوگی که گزافه شدن حدیث سیرت ایشان بان قضا یا کشا یا کشا  
پسندیده که از عالم منی نیک بود و به شایسته جزات نماید نواب هیران قدردان سلامت اگر چه در خدمت باریافت  
حضور بودن سرای سعادت جاوید حاصل نمودن است لیکن در صورتیکه خود با اشتغال تعلیل مستحق گردانیدند  
اگر کسب علوم که بجهت این دولت فیض نمودند اندر و جاوید بمانی که داشته دل نهاد و کسب عزت است محروم  
آری مصراع یک خانه و دیوان بخوندند حقیقت این بود که عرض نمود ظلمت در و جی ملک الودود و قوس  
چهارم خدمت سرای جمیع و شتان خاطر خیرین میانشیخ غلام علی الدین شمس بر جدم تبریز سنگ لاله  
صحبت جلالان تحریر یافت فضائل پیاپی اصل و تنگنایه تبریز چندی کسی که کتابت کتاب اعتبار ندارد و  
حق جلدانه پندار و پر و اختیار گویا و خلاص انداختن است و نکته عالم باستان این ششم که فهم آموختن در این  
سوقن است حکم آنکه مصراع صحبت یکان آن اسونیت به سعی و سعی شایسته و در این احوالی اثر اند  
بوجه از آن مجمع انجمن اولا در اخلاص گردانند که در خور فراع الهه نایب است و این پنج جاگیر و پذیر بزم سید و  
بر طبق عده انتظار یار کشیده با مصراع صلاح با هم تفت کان صلاح هستند چه جمعی که آن و شتان  
جان و شتمان کا در قرین حال فرخنده آل باد و رفته پیچ در جواب تبریز به این محبت گری بهیار  
شهرت گری صحبت یاران اشارت یگانه خو تحریر یافت دولت و سعادت یار و دیده محبت میدار باد که گری که  
در باره ناصر شناسی نایب پندی کاسی ادر گماسی که اول لباس منشی بود و آخر کاس و شمشیر حکم نموده  
اند بر جاست آری مصراع اصل بد از خطا خطا کنند برادر حکم آنکه از کل کاغذ بومی که و غیره تصور میکنند  
میت بختت در عظمت بر مجلس این سخن است چه که از مصداق تفضل تر کنند و در شانت سر و  
مرد و در برت لعل و رفته ششم پاری که بیاض فرستاده بود و تحریر بهال آل ان فرخنده فضائل  
انغالی بجزات مرادات جان آل شایسته و صفیه که با عرض خواست سعیدی و پیاپی چشم انداز اشارت نامه  
جان از ارنده کم نایب در خط و نگار کل شکایات شتان سر را استیذان از غایت شایسته و در آن

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان

صاحب لال خان





زیاده برین نکته جرات پاشیدن بدان میدان از آنکه مستتر شیدان است در نصرت آن محمود با قلب و اراده  
 بکنای که نشسته گراید و برین بایات عمل نماید نقطه دل پرست و در کج اگر است از هزاران امید یک  
 بهتر است اول که درگاه خلیل اکبر است با کعبه بنگاه خلیل از دست باطل پسندید مقدار روزگار  
 بجهت آباد رقعہ یازدهم با جمیع خیر اندیشان ایش محمد در پیش بطاهر خود از خبر ثنائی می شود  
 مشق لوح فطرت می درخیزد نیست غافل از قیام نفس نفس میاشندش بدین نفس سپین بوده بود  
 دامن کارخانه کون اینجا و آنجا این کعبه باطنی بند و بنفحات این غراب دست بیند اسرار  
 می نهند شایسته است که مردم بازم آید و خود را در بی حرکت زبان این شوق ذکر و حقیقی سازد و حقیقت  
 از محبت مسوی است و از در محبت یک خطه برایشان از یاد خدا عزت گذشت چو آب از تن و این  
 مصدق دایم آن دقیقه شناس حقیقت اسرار رقعہ دوازدهم در جواب شتی که شکایت باران  
 زبانی نوشته بود و در محبت همیشه هم آغوش بهشت شادمانی باشند آنچه از حکایت شکایت باران خود و خود  
 که بطاهر در خلاص کشانند و بسط کار دشمنی نمایند مرقوم بود معلوم نمود اگر چه با یکدیگر در شکوه محبت  
 دشمن دشمنی بر خود می کشد یک کلمه آنکه مصرعه باد و مستان طلیعت باد و مستان را از آنکه  
 و در ایام روشن در مستان زبانی را شمرده است مصرع اینها را تو ای چنین با تو کی هست هر که  
 او نیک می کند باید بدینیک بد هر چه می کند باید بد تو نیک که الانا تو می گویم لا شفاعتی نیست باو  
 رقعہ سیزدهم در همان چمن اقبال سید جلال خود از کنگار انار می مشق و آیات الوصف صفی  
 حوامی نکات تحریر یافت مصرعه بند که می پیوندد که منظور نیست و نکات اینها را با غایت  
 روز و شان گندم نابشرافت که کران شود رفت است نظر انداختن و بعد از آن مسائل خود را با یکدیگر  
 از آنکه چهار بار با حالت فدا و با تاب نیست تا صف بر او خود کشان است آری بیست و چهار دان را بر لایق  
 بنیم خبر خرمه قناری طلس آنکس که از خبر عار نیست با او هم ماطا و صاف دان از خیالات تو می خالی کرد  
 خود را بشو و تحویل آن علوم فیض لازم نماند و با یک کلمه ترکیب اینم و لم یافته مشعر این است  
 چشم رفتی دوازدهم و سیزدهم مصرع شنی را شناسد و با غایت طایع نازکت پذیرد







[illegible][illegible]





۳۵  
سی و پنجم در جواب دوستی که در کتاب حقایق استعلام بر اطلاع حقیقت حال این مکتوبه  
نامه تلفت نامه بود و رسیده است مراد است از آنکه در حدیث است که با چون از دل شکسته نگاری نمی  
دست فرو بسته غنچه می کشاید پای هست از ترنوبات بی اثر لنگ ساخته و باین آن نیز ساخته است  
ما کار خوشی را بجز کار ساز و سپردن به حکم ما که هر چه او چاک کند سلامت باشد و رفته می و هر  
در جواب غریبی نگارش یافت عروس طالب چه که کشا و رونما با دانه در باب بیوفائی و عدم  
میرگی آنی که حرف و ستایش و شوق است که اندک پیش از آن متاع خود را با مال قطع الطریقان و قلمی بوی  
آنکس که خدا منصب خویش و به این پس بکار و بار یافتن و پدید و رونما از غایت پشیمان و جدا  
آسانی تیر تیر می چون کان بان پیشانی بر پیشانی که از نقوش داشت گشته است  
در بدر سرگردان است در نیست و نیز از آن عطا پس خطا پویش نظر و اطمینان و بر شریک بر میانه خود ننهد  
سابق خود و متناهی است که در دیگر خط و درستان حدیث از پیشتر ع بر من سنگ بزم خوش نگردد  
بجست خاطر و از او زن با در رفته می و هر چه شش بر ابرار اخلاص است پیش از این خط و طاعت نگاه  
رحمت اندک تحریف است ایما و سلامت خیال تو خوشیم غنای دیدن تو بر پیشانی است و چنان  
نزد که دوستدار که با شاعر مخالف باز دارا زمین موت و گذشته یار دیگر از دانشا است که می نامد  
نامت گویان وصلت جوان خواهد یافت این نیست از حفظ است و در خاطر کان سابقه پیش  
تا در سپین باشد رفته می و هر چه دوستی که از غایت است در جواب بلکه آقا و بود و شش بر تقدیر  
تحریف است باید چو برق خنده نان نیست و جهان بی نیازی است و در تکیه است  
زمانه و به خطان که شاعر طرا چون خود و زرق مشرق است و متناهی است و در پیش آنکه حال  
بشکو صبر که بر می موجب حصول است و حصول دولت است که ایند و کتب چون در آن است  
و معنوی نصیب روزگار و خنده آثار و با این که در رفته می و هر چه شش بر تقدیر  
دقیقه شناس خط خنجر محلی است و شش بر تقدیر است و در آن است  
روزگار که در در شارب و جنب بهای است و شش بر تقدیر است و در آن است





شکر پیش از تو بگویم آن همه خصال نجسته افعال از روش ضعف و ناتوانی بخش صحت کام مر آنست  
 و خاطر دوستان صافی نش را از بند چرخ ملال اگر دگر دایه سمیت برین مرده که جان فشانم دست به کمر  
 مژده آسایش جان ما هست به است تعالی آن تازه نهال گلشن دانی و امال از صبر صبر شد اندر زانی محروس کردان  
 و بطریق آرزوی دل تو دوزخ نال جمیع مرادات تصور و معنوی سزاوار اسلحه چهارم در تبیین خدمت  
 بحسب ملازمان فحمت و اقبال ماه خان بلند مکان بازید خان تحریر یافت سمیت صبا خوشخبری به پهلوان  
 که فروغ نظر این گلشن سباز بود و مخلص حق خلیفه طالب علم بعد تحریر الوفا و عروج صفات اینهمه مقود نهیت و ساد  
 و شوق بهجت و مبارکبادی شد و خاطر عطفون مظهر می کرد اندک از سیم این بشارت و خنده اشارت  
 و باطن آمل آنانی مخلصان الله الود انصارت تازه گرفت از سیم این نوید سر اسیر شادمانش که مراد و سنا  
 راسخ اتحاد طراوت بی انداز پذیرفت شکر این زرا که عای خیر اندیشان رجه اجابت یافت و کتاب مقصود  
 بر دوش آرزو شایان یافت حکم آنکه ذات سه صفات آن الا لطافت و دقیقه شناسی است طاعت بلند و تر دشت  
 از حسیست سمیت این مراتب که دیده جزو است با کار کلی سوز و ترقیه است و بمقتضای مهربانی که طلب  
 دوستدار یار یافته بود و خرسیندی از واکر خیر خواه در خدمت خضای این راه و فضل استگاه بیان محمد باقر  
 و کمال تایشان بران صحن خیر اندیشان ظاهر است جمیع تمام و بقایای ایام معطله خاطر خود را مغلوب خط  
 بود و دستگیر گردانید لیکن از آنجا که خیر طایفه جان نثار درین راه اختیار است امید آن دارد که بعد یک هفته سمیت  
 ایام بسر کوی تو پویان بپایان و عشاق مشتاقان تو جویان جویان امید که تا مسند سید اقبال آفتاب  
 مزین و مجلی است و پایه کرسی دولت عرش مشرف و علی سندانارت و انصالی بوجود فیض آن و مبارک  
 و میمون و وجود منبع آب و در اسند جایه و جلال و خنده و بجا یون با و مصرعه سخن صاحب جهد و محنت ابل جاهد  
 قد و هم در مکاتبات تفریت بکنیز مگاشم اول مصیبت نامه که مطلعش تشش از فرد و جان و سوز  
 بر زبان بود و رسید بر واقعیه جانگاہ آگاه که دایه تمام که برین خبر وحشت اثر و ایقده با حلاوت زندگانی نمود  
 و با خیره را سر مشد دمانی تیرگی آورد و صبح از شادمانه این حال که بر این بزرگ در پیشام از لاطفه این لایزال  
 پوشیده فلک از بار غم و الم شست و دریا گردید و از خشم و کینه نا به صبرت چکله قراب و از غایت در درخ زرد



مجلس چهارم در آداب اقبال خانه کتاب القاب پادشاه کترین فدیت کیشان محبت  
بیچ الیوم حسین انقبوش سجات بندگی منقش شده و توشیحات علما با قلام اهل برحق از آن مکان  
عرض نماید سالیان بارگاهه خاقین سجده گاه شاهنشاه ملاک سبب طلیل باز و فعال ائمه مناسبات  
بهال که فلک از شوق سجودش سرسبز و رکوع و ملک از ذوق آستان پوشش بخود با خصوص است  
فوج و دیگر کترین دیوان سیر اما اعتقاد محمد مراد سرخ و نیاز بر استانه عتبه داشته و پامی ارادت و کس  
در راه بندگی گذاشته بموقف عرض مقبلان محفل نورالین ملتسمان کترین ائمه تئین به گان حضرت قدرت  
قیامه ایت با عیش این آمان قبله چنان جهانیان سیر اند فوج و دیگر کترین فدیت کیشان محبت  
توز خان فیلسفه جو عقیدت آموذ کلاه خضر آسان سوده در راه بندگی چون آفتاب تیره بوده بموقف عرض  
بایران فغان چاشنی بساط خلافت سباط که وضعت سپهر انجمن کیم از بساط شطرنجیت بی بی طریق  
دولت مال مال کیم سیر اند فوج و دیگر عقیدت کیشان سیر اند و بر انظار دولت قامت را به تسلیم قدرت  
ساتون ساخته مفر افتخار را بوسیله سجات نیاز تا با وج ماه بر او تخته بموقف عرض بایران فغان کترین  
انجم جمع و مستفیضان محفل اوقات شش شاهنشاه فلک بارگاهه خدیو زمین و زمان خلد و زمین و مکان  
اعظم آفریدگار فیض ائمه برادر و گان طیل سجانی حلیفه الرحمن سیر اند القاب شاهزاده کترین فدیت  
جان شاعر عبد الستار را که افتخار مقبلان عتبه فلک رتبه که قبله حاجات مقبلان حق بین مست بر خیزد  
عرض ملزمان آستان سدره مکان نواب با ائمه صاحب عالم و عالمیان که باسن مرادات حجاب  
روی زمین است سیر اند فوج و دیگر کترین خانه زاده ان عقیدت آموذ محمد سعود بعد تقدیم آداب بندگی و تمجید  
قوا عتبه سرتیگی بموقف عرض راه یافتگان کترین انجم نایب سعادت اندوزان محفل سپهر حجاب نواب شید  
صاعد ائمه عظمت اجلال رافع و ساجد شمس اقبال گره کشای کار و بندگان مبرهنه نذر حجت  
دل شکان صاحب عالم و عالمیان سیر اند فوج و دیگر کترین فدیت کیشان عقیدت اندیش محمد و سیر اند  
تسلیم بندگی سلمات بیا آورده بمعرض بهره اندوزان محفل فیض اند و بایران فغان کترین نور آموذ  
نواب قمر کاب عتبه که جید بود و فضال قره باصره سلطنت و اقبال تمام لطیف سیر اند احسان صاحب عالم و عالمیان

اعلان اول  
کتاب سیر اند  
نواب جهان  
نایب استادن  
جایان کس  
جایان کس  
نواب





استان بهایت نشان پیرسانه القاب پیر و مرشد رباعی ای دمی ارباب طریقت قلت  
 دمی مرشد اصحاب طریقت کرم و کلکت جو خضر ز آب جو آن پیراب و انکار مسیح تازه گشته برینست  
 بین اوقات فیض سمات قبله ارباب تحقیق و کعبه اصحاب قیوم مجمع فیروز بیانی فیض علوم و دقایق حلال  
 توحید معدن کمال اسمیه هر چه بر دوازده کس صفات و مکرر از ابرو زنی زانها این قدره سار که حقیقت  
 دارش پیر شوای نه اسکت طریقت سر و حضرت میان چهره داران اولاد که انصاف از هر روز کار میسر شد  
 راسخ الارادت و مستقیمه فانی اثرین طریقت نشان و این بعد از این ایضا انصاف  
 غیوثی تارست خود را و ایا و غیره صفاتی پیر سادات اند در آن مجلس اسمیه تبار پیر القاب  
 کشیده بیعت غلام ساده ملک پیر پیران با بکرات آن گنج ارباب تبار هر چه در لای حضرت فاضلی  
 زیر گیر و زینت پذیرا و تبار پیران و در بیت و تبار پیران تبار پیران و تبار پیران  
 سیاه کرم و دیگر ذات مجمع آن سالک که بعد از انصاف حلی مرآت و عیسی  
 حضرت فاضلی به پیران و تبار پیران و در بیت و تبار پیران تبار پیران و تبار پیران  
 مردی میسر در القاب محمد رباعی ای خضر پیران و غلام طلاله و از نام توزیب یافت  
 ترویج کمال به شد حضرت عالی و لست تبارت و اوقات خیرات و فضل و انصال و ایوان عظمت  
 و اجلال و توفیق و لست اقبال همواره بذات بکرات قدوه علمی و تجوین بزرگه فضلی متقدیمین متاخرین  
 خلیل هدایت انصاف و دلیل طایبان معرفت کمال انصاف تحقیق و تبار پیران مجمع ارباب فضائل مرجع  
 ای و لای و سید از شمس فلسان باعث نوایش یکسان قبله حاجات این زمین کعبه مرآت و مقبلان  
 حق من رحمت عم فیض انتم ضاحف اند نو که رجلا که محل و محل با بعد ادای آداب تعلیمت عقیده  
 اشتغال که تکفل حصول الانی و اما لست معروض فاشیه پوسان به با طلاله و طایبان پیران القاب  
 سینه زری چراغ خوار فکرت توحید و شمع شمع توجوین آفتاب الکبر و طائف طبع کوه نشان  
 و فدا کف و تبار پیران آن گناه ازای برم نظم کفری درونی و تبار پیران و تبار پیران  
 سخن نمیکند و تبار پیران و تبار پیران و تبار پیران و تبار پیران و تبار پیران

بیت  
 ارباب طریقت  
 بقع  
 ای  
 و تبار پیران  
 و تبار پیران

و تبار پیران  
 و تبار پیران  
 و تبار پیران

و تبار پیران  
 و تبار پیران  
 و تبار پیران







آشاره شده بود و تحریر پذیر فکرم بحسب تصویر شده بود قانون ششم در بیان تحریر حالات گواهی  
 عالمی که هم در او بینحال برین توجه آن قلمبه آمل برینک نوال است جریان اوقات مقرون بشکوه و  
 اصطلاحات احوال این مجال مقرون بشکوه ایزد متعال است مانند بود این حدود و ذرین حد بر وجود دست  
 تجاری حالات این نوعی مقرون بعنایت لایزال است و اتعانت این سزین بر وجه شکوه سزایش از جهان  
 آفرین است که در این حالات این نوعی مستوجب الهی است **قانون هفتم** در بیان اعطاء امید متوجه گواهی  
 اول که در حد که تو لا که ماسول که در حد که تو قمع که تر حد که تمام که مقتضای طوف کرمانه که مقتضای  
 در این پیش آنکه سبب است مقتضای عقل و دین دقیقه گزین آنکه لازم محبت و داد آنکه طریقه  
 و اتحاد که مقتضای اخلاص آنکه خالصه حروف آنکه شایسته دوستی آنکه مناسب بختی آنکه طراز کمالی آنکه  
 لایست موت بهمان آنکه چنان که این موت قیوت آنکه اتحاد دلی مقتضی آنست اخلاص صمیمی اقتضای  
 آید این خوف پاره پاره که مستحق جمیع تقوا این است حکم بیت نشین بیت غم قطره بود و سبع لطیفان  
 حدش قطره ادرست در انداختن از صفت تا ابر بهباری بر بخش چهره گل و نیم نور  
 غنچه کشت ای منقلب است چون سوسه مشکبار زهره چینان تا زین با قبول خاطر موزون طبعان  
 نقش گزین و چون صفه رخسار زارینان زهره چین منظور خط و اندالان درین باز است  
**از صفت آنکه ایزد پاک** **کرد است محاط طبعش بلو لاک**

در بیان اعطاء امید متوجه گواهی

**فصل در ذکر نامه و عام**

احمد که که نسخه جامع القوانين شهورد به از شای طیفه تصنیف خلیفه شاه محمد  
 بنا به نوزدهم ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۹۸ هجری در مطبع علی بخش خان منطبع کرد

**اتحاد اشعار مکتوبی از شعرا و متقدمین که پیشانی**  
**ضرورت از کلزار ایران نموده شد**

**فصل در ذکر نامه و عام**

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| بجایان آمد این دفتر حکایت بجهان باقی  | بصدقه نشر شاید گفت حسب الحال مشتاق   |
| کفایتی ای قاصد که آن مده در فلان منزل | جای او جان نیست این که که اینجای سید |

سعدی حاج  
 حسن بلوی

نامه کمال است نوشتن بولکین ترسم  
حدیث از روشنت لم دشوار بنویسد  
نامه شوق ترا من مخلصه خواهم نوشت  
نامه که جان رسد توید جان بخوانش  
من اتم دول دانم که نامه بیاورم  
نیتهای دل بویچسپیده در کتب  
نویزم نامه و از بس که خون میگردم از بخت  
میکنی بدنام اسمی قاصد و محبوب مرا  
در کنار نامه غیبی اریادم کرده  
می نویسم نامه و دشنام بدارم  
این شکایت نامه نامه ناهم با نهایست  
از دل را حجب چه می پرستی  
قاصد اسمی که قلم نمیدر خوشیست  
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید  
قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا  
توان نوشت مکتوب قاصد ثاب دارد  
رفت قاصد که بر نام هر گفت خوش  
تو در افتادگان را گاه گاهی یاد میکرد  
تا صد اشک نه استاد که بر چهره  
ز کتب و دل بهین آسود  
کمی در بای قاصد گاه در بای صبا فتم  
شرح شوق می نوشتم دیده خونبار گفت  
نوشتم نامه را بر کاغذ دزد

که توان نامه خوانی که در نام من است  
ز بهر آنکه که باشد از بس با نوبت  
بیشتر از پیشتر خواهم نوشت  
در همه عینای دل خط آن میخواهش  
صد بار ز مینایی واکرم و بچسبم  
از شکست نامه خواهم یافت مضمون را  
تو گوئی کافیه مکتوب من نگه خاوار  
صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا  
تا بدام بعد ازین فکر فرشت کایت  
نست اسم نگس صفت بر نامه چشم خویش را  
انچه دیدم از جاییها جدا خواهم نوشت  
تا خبر از تو یافت بچسبم  
نامه با پاره کردن داشت گروان من  
در حیرتم که جان بکدامین کنم نشاء  
با کشتن بد بشویش بر راه را  
دوم پیام آتیه آهنگم جواب داد  
این خط نامه سیاه است که من میدهم  
مگر که کرده قاصد که پیغامی نمی آرد  
گرم از وادای دل آمد و بیا نامه کشت  
درین کاغذ دگر داردی جان بگو  
کمی بیا فتم چندا نگه از طاقت خاتم  
جایی بر خیزهاش بگذازی که من چشم تو  
که بچرخان حال را را این چنین کرد

چه می پرسی ز من دل غمیده است چو شام  
خاک که مکتوب ننویسم عیب ما کمن  
خیز بار نداریم و از براسه جنت  
آه خیز و وصل و ز خود جنت  
گله در نامه این پیش نه گنجینه  
قاصد جمل رسید و نامه چه دست  
صد نامه نوشتم جوابی نه نوشته  
راه رسیدت دوست داران  
کشم همه که درم خونی چشم است بهلای  
قاصد سپرده ایم بدست تو نامه را  
شرح حال از عنوان کتابت ظاهر است  
بآن چه چشم خواهی گفت از خبر قاصد  
در نامه بجان من حیران چه نویسم  
قلم که محرم و قاصد کجا در خون دارد  
نظر بنامه این خاک رس نیست ترا  
نامه ام را می بری قاصد بانی هم بگو  
هرگز سخن نشنیده آن سبب دقانو  
جان را عوض نامه بقاصد ببارم  
جواب نامه ام نان شاه خوان می نویسم  
نمی دانم تسلی چون کنم جان دل خوا  
که خواهد رسد بهین نام من  
قاصد نامهربان بسیار عاشق من است  
آن یا قافل شبیه شمع من بگذا

دلجم شد خون و خون شد ابلاب باز و درین  
در میان راز شتاقان قلم از دستم  
کسی که رفتی از و چشم جگر نمیداریم  
فریاد که مکتوب تو شتاق ترم ساق  
از تو و ادمم هر با سست کله بسیار بنو  
گویا که یار نامه شد دستم دریده است  
اینهم که جوابی بنو شد نمید جو کت  
که بسیار آخور ندیا ران را  
چون گرس ویده روید از قلم هر تاشا من  
این خط بند گیت مبادا که گم شود  
پیشتر و زینهار اسی قاصد زبانه  
که گاهی اسی و فایگانه من هم شنا بوم  
جز این که نه دسیم هم بجز این چه نویسم  
چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرستی  
دماغ خواندن خط عبا ر نیست ترا  
خامه شد فرسود و زنه شکوه پایانی شد  
این حرف در قلم و مکتوب ما بنو  
مکتوب مرا هیچ جوابی باز نیست  
جوان که میرسد قاصد کوشش میری آید  
که ره دور است و دل بیتا و قاصد میری آید  
بیکانه آشنا نا من  
تا نه را گرسبسته میری هرگز میرانم  
که من هم اسی و فایگانه گاهی آشنا بوم

دلم شد خون و خون شد ابلاب باز و درین  
در میان راز شتاقان قلم از دستم  
کسی که رفتی از و چشم جگر نمیداریم  
فریاد که مکتوب تو شتاق ترم ساق  
از تو و ادمم هر با سست کله بسیار بنو  
گویا که یار نامه شد دستم دریده است  
اینهم که جوابی بنو شد نمید جو کت  
که بسیار آخور ندیا ران را  
چون گرس ویده روید از قلم هر تاشا من  
این خط بند گیت مبادا که گم شود  
پیشتر و زینهار اسی قاصد زبانه  
که گاهی اسی و فایگانه من هم شنا بوم  
جز این که نه دسیم هم بجز این چه نویسم  
چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرستی  
دماغ خواندن خط عبا ر نیست ترا  
خامه شد فرسود و زنه شکوه پایانی شد  
این حرف در قلم و مکتوب ما بنو  
مکتوب مرا هیچ جوابی باز نیست  
جوان که میرسد قاصد کوشش میری آید  
که ره دور است و دل بیتا و قاصد میری آید  
بیکانه آشنا نا من  
تا نه را گرسبسته میری هرگز میرانم  
که من هم اسی و فایگانه گاهی آشنا بوم



|                                      |                                      |                  |
|--------------------------------------|--------------------------------------|------------------|
| نغمه ز شادی بسکه من از خوشی شستم رنم | مهربان تو قاصد باز کو پیغام جانان را | بیکه را شوق      |
| وای کین پیغام یا داز بد گمانی میدهد  | قاصدم را یا پیغام زبانی میدهد        | قاصد نور         |
| مکتوب دلوازی پیغام آشنایی            | در پای قاصد آنهم از رحم گریسارد      | رنا بت           |
| سحاب خشک حسرت میدهد شستنی بار بار    | کتابت کی تواند داد و ادبقراران را    | بلای زاری فیض    |
| شکایت شب بجران تمام نویسم            | قلم گرفت و گفتم سلام بنویسم          | میر آفرین در جوا |
| ز حد که شستند آنم کدام بزیسم         | شکایت شب بجران و ذقت دیو             | انور له جان      |
| بر حاشیه سلام هم از من برین نوشت     | بر دیگران نوشت بسی نامه و فا         | وله              |
| آنقدر شوق تو دارم که خدا می آید      | شوق من قاصد بید ز کجای داند          | لا ادراخی        |
| من نامه نمی بنویسم پیغام نمی دانه    | از دل بدلت را بی می خواهم دیگر هیچ   | اسیر             |
| کاروانی اشک مانند بل بنزل میرد       | از برای نامه قاصدی در کار نیست       | حشمت             |
| گر نویسم زنده ام بنویش تبت می کنم    | حال من بد است قاصد احتیاج نامه       | مخلص             |
| دانستم آن نگار سواد بی هم رساند      | امروز نامه از کف قاصد گزنت و خواند   | قدیر شیرازی      |
| خسته را که بجهنم وصل تو درمانی       | قاصد و نامه و پیغام تسلل ندید        | مخلص             |
| که پنهان کرده ام در سینه خط نامه     | دوا نمی سهرت کردم مشو غافل مکتوبم    | وله              |
| در خواندن او که نامست دارد           | حسن تو یکی کست ب - دارد              | میرزا بیل        |
| بیهوده انتظان خسته می بریم ما        | اینجا جواب نامه عاشق تغافل است       |                  |

فصل اشعار شوقیه در بیان شوق آرزو

|                                     |                                  |          |
|-------------------------------------|----------------------------------|----------|
| بیکه ز خوشی شستم                    | باز آغی کز اشتیاق رویت           | سعدی     |
| بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست    | ز حد گشت جدایی میان اسی دوست     | وله      |
| تو بیا که اول شب در صبح باز باش     | شب عاشقان بیدل چه شبان باشد      | وله      |
| بیا که نیست مرا بیش ازین شکبانی     | بیا که بی تو بجان آدم ز تنهایی   | شیخ عراق |
| دخان غنچه ز خشک جو طفل بی شیر است   | بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است | برهان    |
| انسان زمان که تو رفتی نگاه بدار است | نگه من سرود از ضعف تا در دیده    | صائب     |

|   |   |
|---|---|
| بیایک و سل ترا از دایمی خواهم<br>چو پست شوق بیل بس که خستم بی تو<br>چو کیمیت که چه با جانم اشتیاق نکرد<br>چون نشکوه کنیم از جد افسه<br>بسر رفت دانه زوی تو از چشم بر زلفت | بیایک که گوش بر آواز چشم بر و هم<br>خن یکی است اگر عبارت از آن است<br>چه کار که ایمنه دوده است فراقی نکرد<br>جای تو همیشه در دل ما است<br>شد دیده خاک نقش تو از چشم تر زلفت |
|---|---|

طایفه  
الکلیه نرانی  
زودی تونی  
بیچین  
باز از این برون

فصل اشعار فراقیه

|  |   |
|--|---|
| ایچدن دیدم دمن می کشم از جور فراق<br>بر نیم شب که همه مست خواب خوش شدند<br>رفتی ز بزم عاقبت آبی شوخ جفا کش<br>در محبه تو چند آن که بدیدیم زگریه<br>زجران دیده ام حالی که کافرا از اجل بینید<br>بی رویی دگر آرام دل آرام نداده<br>بعد از دناست چون گذری بر فراز من<br>ز رفیق تو من از عسیر بی نصیب شدم<br>عمری است که این سر و خا مان خبری نیست<br>غریب کوی تو ام با وطن چه کار مرا<br>ندادم دل چه شد لیکن ز خون دیده دادم<br>از صبا شاخ گل خیم شده بی تاب شدم<br>ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست | که شنیده است که دیده است که این است<br>من و خیال تو دانه های دزد و آلود<br>از دیده بر رفتی و رفتی ز دل ریش<br>جز اشک ندیدیم که کاری بر دانه<br>خدا کو تاه سازد عمر ایام جد افسه را<br>مسکین دل انگس که دلا آرام نداد<br>چون که دبا و دگر دگر دغبار من<br>سفر تو کردی دمن در وطن غیب شدم<br>فریاد کردی رفته و از جان خبری نیست<br>سیرده ام تو خود را بمن چه کار مرا<br>که غمی داشتم و تشیای سینه بسیل شد<br>تا که بهای سلام تو مرا یاد آمد<br>من اگر خسته شوم بهتر ازین روزی است |
|--|---|

رشته  
در دیده  
در خنده  
وله  
تنجین  
سینه  
محب  
وله  
کاسه  
کیم  
میران  
وله  
شیخ علی نقی گره

فصل اشعار ذکر و دواع

|  |   |
|--|---|
| امشب و دواع یاد زمر کم علامت است<br>یکد از نا بکیم چون ابر در جباران | شام فراق نیست که ضعیف قیامت است<br>کز سکن که یه خیر و قدرت و دواع باران |
|--|---|

فیضی  
حاجیه



|  |  |
|--|--|
| ما بصدی حسرت و درویم درین شهر مقیم<br>خوشتر است به یک جهان سفر سید | آه اگر یار فراموش کند عهدتیم<br>زشت و شک شادی بر خم فویدیم<br>در قفسه سفری آب بر آینه نیند |
|--|--|

### فصل در بیان شحاتر طراز

|   |   |
|---|---|
| عمری گذشت تا کی و انتظار بودن<br>از بس که چشم دارم کانونه زور آید<br>جانانه ره دست اندازد<br>اگر چه وعده خوابان قانعی دارم<br>سرت گردنم شکی نیست از صفت<br>بر راه و عده ای کل عیانت<br>ترا چه خبرم که حکم غور حسن است<br>تا چه گشتیم و انستیم قدر دل<br>چشم سفید شد بر انتظار دوست<br>چراغ دیده بر آغ تو می کنم روشن<br>نشسته بر سر است گریه دارم<br>براه انتظارت سوختم تا کی چون میداد<br>اضطرابم نگذار که نشینم جائی<br>تا که بانتظار تو عهدم نظر<br>در انتظار تو بودم هیهات شب<br>انتظار طلب و وعده تکلیف چرا<br>شیم بگریه و درویم و انتظار گذشت<br>هفتاب و شباب و انتظار است<br>هر چند که کارم انتظار است | طلاقتش نازد ما را سبب روی یار بودن<br>از جا چه بستم چون آگه آواز داد در آید<br>از کجاست انتظار بر رخسار<br>خوشتر است بخت که در انتظار بگذرد<br>اگر جان پریم و انتظارش پیوسته آید<br>تنهایی تو نیز که تنها نشسته ام<br>که وعده های ترا صدی کی فایده<br>لذت دیدار را از انتظار آموختیم<br>فکر منشی بنویسد این گمان نمود<br>بشد طانکه سنوزی ز انتظار مرا<br>بیا که گوشش بر آواز چشمم بر آید<br>ز پایشم سر بر سر زانو بنم خواب<br>انتظارت نگذار که ز جبار خیزم<br>ایم بدون رحمت و در کوچه می گم<br>نیامدی و مرا کشت انتظار امشب<br>خانه هست دل ای خانه بر انداز بیا<br>چشمم که روز و شب من بگریه یار گذشت<br>این روز قیامت است شب نیست<br>کار من از انتظار ز رفته |
|---|---|

عمری گذشت  
از جا چه بستم  
خوشتر است  
اگر جان پریم  
تنهایی تو  
که وعده های ترا  
لذت دیدار را  
فکر منشی بنویسد  
بشد طانکه  
بیا که گوشش  
ز پایشم سر  
انتظارت نگذار  
ایم بدون  
نیامدی و مرا  
خانه هست  
چشمم که روز  
این روز  
کار من از

عمری گذشت تا کی و انتظار بودن  
از بس که چشم دارم کانونه زور آید  
جانانه ره دست اندازد  
اگر چه وعده خوابان قانعی دارم  
سرت گردنم شکی نیست از صفت  
بر راه و عده ای کل عیانت  
ترا چه خبرم که حکم غور حسن است  
تا چه گشتیم و انستیم قدر دل  
چشم سفید شد بر انتظار دوست  
چراغ دیده بر آغ تو می کنم روشن  
نشسته بر سر است گریه دارم  
براه انتظارت سوختم تا کی چون میداد  
اضطرابم نگذار که نشینم جائی  
تا که بانتظار تو عهدم نظر  
در انتظار تو بودم هیهات شب  
انتظار طلب و وعده تکلیف چرا  
شیم بگریه و درویم و انتظار گذشت  
هفتاب و شباب و انتظار است  
هر چند که کارم انتظار است

زاهد نگو عذاب عذاب قیامت است  
 می افکنی تو بر تن من آتش فراق  
 بی تو ای ماه چهره زخم چه کنم  
 گوی مرا که وصل میسر شود صبر  
 بی تو دل را هر زمان در جلال و کبر است  
 شب بجز آن تو از رزقیا متکم نیست  
 بی تو ظالم نفس من بشمار افتاد است  
 ز تو کینفس که دورم شده صد بل نصیبم  
 زمان مان و لم اند آه آتشین سوزد  
 شبهای هجر را که زانندیم وزنده ام  
 مرک را تلخ با حسرت دیدار تو کرد  
 خار در بستر تنهایم و فکند و سوزد  
 می گویم می گویم می گویم و می گویم  
 شبی لیلی به قوم خویش گفت از درد و محروم  
 گویند روز حشر بیا یان منی رسد  
 سب چیز است آنکه پایانی ندارد  
 تا چند مرا از خود ای دوست جدا داک  
 بجز آن نزنند گاهی بی زار کرد و مارا  
 بی تو چو شمع کرده ام گزیده خنده کار خود  
 آنچنان از تب بجز آن تو بکده آخستم  
 و در از حیرم وصل تو شرمند مانده ام  
 بیدار من بجهت بجز آن بخش مرا

صبر  
 بی  
 شیخ فیضی  
 نقد فرکی  
 همی آید  
 سلطان دبی  
 شیرین الیقین  
 صبر فی سواد  
 فرسی کرمانی  
 شکبلی صفهانی  
 شمس الدین یقین  
 این خسرو  
 خیرین  
 فرد  
 بهیلی  
 این بایزید  
 صاحب  
 بزرگوار  
 ابلی شیراز  
 میر حاجی  
 امیر یون

بجز آن ندیده که بدانی عذاب چیست  
 در دوری نشینی و فراق ره می کنی  
 چه کنم آه چه سازم چه کنم  
 دانسته که صبر میسر نمی شود  
 روزی دیگر است شب طالع دیگر است  
 غالباً روز قیامت شب بجز آن باشد  
 شب بجز آن چه کم از روز حساب تمام  
 من و بی تو ز کانی نکنده نصیبم  
 کسی که از تو شود در این چنین سوز  
 مار به سخت جانی خود این گمان نبود  
 در نه جان دادن مار پنجه دشوار بود  
 زان چه سودم که تو در برک و شیرین کرد  
 بی یار نباید مشغولی یار نباید  
 که رسوا گردانم در عجب غفلان را  
 ضربه و زان بیک شب بجز آن چه  
 شب من در دامن افسانه من  
 من هیچ نمی گویم آتش تو را داد  
 آخر بجان سپردن ناچار که دارا  
 خنده بر دزدی که گریه بر دزد کار خور  
 که مرا بکشد به بند نشناسد که نم  
 شرمند ام که بی تو جز از نده مانده ام  
 که خیل ایل در دهن بنده مانده ام

طرفه ملی است که عاشق شب بجز آن را  
 در دم زده که شست بر مان خبر کنید  
 ای دلش شردن غم دیدار کار است  
 دوست تا کی نویسد برگرد کاره من  
 چه یار پرستی زیار و کار بارش  
 بدام انتظار او من آن صید گرفتارم  
 از دوری در آنی مردم در انتظار  
 که نشسته و سوختم از انتظار و یار نه

صبر می کنی  
 حضرت شاه  
 غزل  
 میانی جهان  
 چاه گیلان  
 فعالان  
 با تو و کاکا  
 با غنی

فصل در بیان اشعار متعلق بقدرت و جبر

گوشتم شده وصل از دور و یار نه  
 قاصد رساند مرده که جانان من رسید  
 شروه جمل تمام ساخته میاب شب  
 بجز هر سویم چه آنی ای سببم پال تو  
 باز من زیار و عده دیدار میرسد  
 امروز عجب غلام بی سببیست

اهل هم می کید ای سینه مشکی  
 ای در دای بر تو که در مان من رسید  
 نیست از شادی بسیار افتاب  
 باش تا جانم برون آید بهشتی تو  
 دل در چنبد است گریه میرسد  
 گریه بسد وقت من آید بجای نیست

فصل در وصف و عهد و پیمان

آخر من و تو نه دوست بودیم  
 ای صبر یار یار که پیمان بکست یار  
 نبایستی ز اول عهد بستن  
 عهدی که گفت با تو بستم  
 گفتی ز دیو کی و در کس تو را گیر  
 چه شد عهدی که بامن بسته بود  
 ازین عده امروز خود را کاکا گرفت

عهد تو شکست و من بماندم  
 کارم ز دوست رفت و نیاید بهشت  
 چه در دل داشتی جانان شکستن  
 آن عهد بجا است تا که بستم  
 در عهد نام من و تو این تو را بست  
 مرا یاد می ترا باشد فراموش  
 اگر من امروز و فردا زنده نیستم

سعدی  
 ولید  
 ولید  
 باقی  
 حسن  
 شاه محمد  
 خواجه

|  |  |
|--|--|
| <p>یکی دو کرده دلم را فریب و عسره تو<br/>         مرده بود عسره فریم اگر سخته آسره<br/>         تاب فرات یا جگر و صبر کجاست در کو<br/>         تاکی از وعده و صدمه دی ای شوخ فریب<br/>         عشق را کام به به درخ گلفام تو نیست<br/>         دیده ام و نشسته پیمان تبان حزن بخت<br/>         تا جان بود بر تن ز تو دل بر منی کنم<br/>         دل بهر شنش چه بنم کینه عسره شن حکیم<br/>         ز فریب و عسره اشتب زیم چشم بر هم<br/>         ای عهد شکن با تو اگر کار بخود</p> | <p>بلای عسره یک دار و منتظران سیکه<br/>         که منتی بتر از در و منتظران تو نیست<br/>         و عسره وصل اگر بد طاقته انتظار کو<br/>         این سخن را یکی گو که ترا نشناسد<br/>         صبح امید و شب وصل را یام تو نیست<br/>         نام خوابان همه ثبت هست گویام تو نیست<br/>         اول قسم بجان تو آنکه بجان دل<br/>         که یک صحبت اغیار و گرگون گردد<br/>         که شب اسید واری در پرتو ناله باز باشد<br/>         کار دل ما اینهمه دشوار بنود</p> |
|--|--|

نصیب  
مردم  
عشق و طاف  
باز عسره  
نظیر کجایی

طالب آملی  
ضمیری  
حسان  
نصیب

### فصل اشعار مناسب شان بزرگان و عهدگان که کوچکان و متوسلان نویسند

|   |  |
|---|--|
| <p>شینه ام که زمین یاد یکی گاه است<br/>         دلم خون گشت مان سانی تو واسنه<br/>         خوش آنکه تو باز آئی و من پامی تو کوسم<br/>         شد آرزوی تو از خدا امید داران<br/>         چه خوش باشد که بعد از انتظار س<br/>         غریب کوی تو ام با وطن چه کار مرا<br/>         و نون الطاف تو ای کاش نمی یافتم<br/>         سازم قدم ز دره و آنهم موسی تو</p> | <p>خوش آن که گوی یاد او کند شاد<br/>         مرا فانی بکن با بخت تو دانسته<br/>         ده سجده فتنم خاک قدمهای تو چشم<br/>         چه اشتیاق هر عید روزه داران را<br/>         با امید رسد امید و واسه<br/>         سپرده ام به خود را من چه کار مرا<br/>         یاد هر لطف تو اکنون سبب صد گم<br/>         تا بر قدم دیده کشم خاک کوسه تو</p> |
|---|--|

کجا  
خطه  
رنگ  
نکته  
باز  
بلاسه

### فصل اشعار مکنه بزرگان و عهدگان بفرزندان تو که این نویسند

|  |  |
|--|--|
| <p>این سخن از پیر کفایت<br/>         احوالی من پیر کس که با خود هزار درد</p> | <p>ویدن بروی عزیزان و در روشن بخت<br/>         می بایدم بدرد دل و گیران رسید</p> |
|--|--|

نصیب  
نصیب  
نصیب  
نصیب

ای عمر گراسی جری نیست که بے تو  
عمری بچر خوانا به دل میگذرم

**فصل در بیان مضایق و تاسف و غیرت**

شوی به سحر دم پروانه تا سوختن آموخته  
بازم و غنچه از دل خود نیل طیم  
چو چنای طعم رسید یار  
که به عجب بان سپرد کار مرا

**فصل جواب مضایق**

من پندگان نمی کنم گوش  
این را بجای دیگر بگو پسند  
زنی صبیحه مراد از هیچ یاری نمی آید  
من بغزان دلم یا دل بغزان مست  
میدانم ز منبگر یعنی صبیح ناصح  
دل از من دیده از من استین از من

**فصل در شکر عطیات و حسن طلب عرض مطلب**

لبیک در حشره زان خاک آستان هم  
عبار کوی تو ام گیر آسان شده ام  
شراب لطف پرور جام میز می می هم  
که زود آخیز شود این باد و بون باختم  
احسان دوست در حق من نهایت است  
من فی زبان کدام کی رایان کنم  
مرا با این همه تمسید واری  
مونس بدی شکر میتوان کرد

**فصل در محمل عذر و اظهار بیگناهی و صلح و جنگ و سختی و درشتی**

و گدما به تقصیر منم کرده  
چه کرده ام که من التفات کم کرده  
مرا سزا است که بزم زخم دلی از تو  
زود آید که بر جامم این ستم کرده  
میدانم گنا هم حدیث که من گران دارم  
بهرت کردم قصوری در ده خای خود نمی  
پس از این از جفا یک دروغ عذر آینه  
من است از تو برای امیدواری با  
باش بخود دست نکاز و لیکن بختان  
خیز یار گوشتن کجا اسیر کجا  
که گاه از دگری باشد و از مار بجای  
همین بس است از خنجر بی خبر باشد  
اگر صلح است می سویم و جنگ است می

جلال

ابن

ابی

دک

نصف

جان

من

علی

لا

طالبی

حکیم

چو

چو

چو

چو

چو

چو

چو

چو

چو



|   |  |  |
|---|--|--|
| <p>کتاب<br/>لا اعلم<br/>فرد<br/>لا ادرک</p>   | <p>آنکه از چشم تو افکند مزاجی تقصیر<br/>از دینت صحت بسته نرگانت بیک استاده<br/>شیوه چشت فریب جنگ بود<br/>صلح کردم بپوسته دهنست</p>   | <p>چشم دارم بهین و روگر غنایار شود<br/>صلح خواهد شد که مردم در میان نهاد<br/>ما غلط کردیم و صلح انکار نشدیم<br/>چکرم وقت تنگ می بسیند</p>  |
| <p>آرزو<br/>ایر شای<br/>میر صیدی<br/>دینی</p>   | <p>هسته گز بوسته نماند مارا<br/>هر کس گرفته در این سر و بلند نیش<br/>ازین خود کام یاران نگرفت پیر مارا<br/>بیرتم که چو گم کرده ام که می جویم</p>   | <p>کار سے بکسی نماند مارا<br/>نیمیم و گوشه و دل در و نند و نیش<br/>که بهر صید مای نه گفت بخوار بند و یار<br/>درین دیار که بوی زشتی است</p>   |
| <p>ناجی<br/>خروج<br/>حسن جلوی<br/>خوین<br/>وله<br/>فقیر<br/>نقی الدین<br/>فغانی<br/>صاحب<br/>ایلی شیرازی<br/>مین پوری<br/>میر صید</p> | <p>فصل در بیان یوفالی و سید و ناله و ناز و زود و چو و تنه و خونی و مشوق<br/>تو خود از کدام شهری که زردستان پیر<br/>ندام من ترا در دل چه افتاد<br/>اچو دست تبار بر دستم گذری نیست<br/>هر حفاقی که کنی راحت جان هستی<br/>سنگین دلی ناز تو غلط کردم بخونم<br/>بجوف تند و تلخ آن لب جامه سیر میزد<br/>نوشتر بازی و دم دفاداری نمیدانی<br/>یا بری پروا و فریاد دل من بی دل<br/>گر یاز احوال من آگاه نبی بود<br/>بعد که شعله و نازم شکار خود کردی<br/>مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است<br/>صیاد و بانای ستم تازه کرده است</p> | <p>مگر اندران ولایت که تو بی و ناله<br/>که دادی صحبت ویر سینه بر باد<br/>از حال دل خبر انت خبری نیست<br/>رسم انصاف میاد از جهان بر خیزد<br/>حاجت بسبکه سستی جلاد ندارم<br/>دوم عیسی من کار دم شمشیر میزد<br/>همین دل می توانی برو و دلاری نیست<br/>هم ز دل فریاد دارم هم از فریاد رس<br/>در دین سودا و مرده جانگناه نمی بود<br/>کتونی گن بره گرفت یو کار خود کردی<br/>نه کسی میسه و دای جان کسی می آید<br/>مرغی که پر شکسته شد از دای گن</p> |

|  |  |   |
|--|--|---|
| در و نهفته ماند که از بیم خوئی تو<br>خبر در من بمسلم رفت<br>ز غم کسی بلام که ز من خبر ندارد<br>لفظ است این که گویند که بدل است<br>روادار جوانی بمیسرد از غم تو<br>چنین چنین او در بی تابیم کشود<br>چو می بینم کسی از کوی او دلش می آید | برگشت هر سخن که به نزدیک رسید<br>آن جفا جو به دل خسته است<br>عجب از محبت من که دروازه ندارد<br>دل من غصه خورن شد دل او خیزد<br>تو هم جوانی داز خود امید داری<br>آه این چه قفل بود که کار کلبه کرد<br>فوی کردی اول خورده بودم یاد آید | حکیم سنائی<br>رشید<br>ضیرت مسعودی<br>طالب آملی<br>دل<br>ابو الحسن فغانی |
|--|--|---|

فصل در اشعاریکه لفظ یا معنی یابد و فراموشی در آن باشد

|   |   |   |
|---|---|---|
| کرد از من که در نهفته آن است و فایز<br>اگر آرد من آن بی وفا یاد<br>آنکس که یاد او نکنی در هزار سال<br>رفت تا آن بیوفا از نامه ام شادم کرد<br>عمر باشد که بیکبار نکندی یاد<br>مکتاب و هوای آن زمین خاصیتی دارد | زان گونه فراموشی که بس یاد ندارد<br>من از شادی کنم خود را فراموش<br>روزی حسرت بار بار یاد می کند<br>من بسی چون عمر یادش کردم فریادم کرد<br>کس بریکونه حسرت فراموش بیکبار بنام<br>که بکس می رود آنجا فراموش کایس کرد | کمال خجسته<br>دل<br>آصفی<br>دل<br>نالی شیراز<br>احسن طوسی |
|---|---|---|

فصل اشعاریکه متضمن ذکر شکوه شکایت و گلایه باشد

|   |   |   |
|---|---|---|
| چه جرم کرده ام ای جان دل بجز شوق<br>شرط عشق است که از دوست شکایت نکند<br>هزار شکر که از اسیر شکایت نیست<br>بنشین می که شکوه زور و تهمان کنم<br>در شرح بی وفا می نامهربان من<br>با در و عجب شکوه ز جانان نمی کنم<br>از شکوه بس کنم که دل ببار نازک است | که طاعت من بیدل نمی شود مقبول<br>چون از شوق حکایت بزبان می آید<br>و که نه قصه جورتر از نهایت نیست<br>جوری که که و نه تو خاطر نشان کنم<br>طو مار شکوه ایسم ز زبان زبان من<br>گیرم همان که دهنده نمود و وفا نکرد<br>خوئی که شمه نازک و بسیار نازک است | حافظ شیرازی<br>سعدی علیه الرحمة<br>ابلی شیرازی<br>ولی زشت میا<br>در کی قبی<br>ظفر خان حسن<br>مین صن |
|---|---|---|

فصل در اظهار دوستی غایبانه و محبت تازه نهاده و صدق و وفای

|   |   |
|---|---|
| نزدیک شد که عشق بزبان برکلا شود<br>زبان و سخن چون بیدم و بخت سیاه<br>مرا کوی تو چنین چه شکل فتاوت<br>هر تو شنیده ام بخت سیاه<br>با خلق آشنای تو و سبب ملای تو<br>میخواهم از خند ابد فاصد بزار جان | چشم نیاز و ناز بهم آشنای شود<br>تو جسم گزینی کار شکل فتاوت<br>هر طریقت که نظر میسکنم دل فتاوت<br>شاید که تو هم شنیده باشی<br>بیگانه باشد از همه کس آشنای تو<br>تا صد هزار بار بمیرم بر اسی تو |
|---|---|

### فصل اشعار شوقیه شکایت انگیز

|  |   |
|--|---|
| بیایم که جداست نه پایتی دارد<br>نام وصل تو بنزدیم بحسرت مریم<br>جداست تو بلا کم باشتیاق تو کرد<br>تا بکے از بزم وصال و دوری جدا<br>بخی آئی نیز ای سینه جوئی نمی پرستی<br>اے یوسف من پرست که از ناز | طییدن دل بے صبر غایب دارد<br>گنهی را که نکر دیم جدا آینه داشت<br>تو با من آنچه نکر دیم غم فراق تو کرد<br>تا بکے آواره و مجبور بیدارستی مرا<br>چرا از آشنایان انقدر کس نفرت داشت<br>دیدار عنایت کرد و ده ناز |
|--|---|

### فصل اشعار نوکر عید و سفر و زیارت و صبح و آفتاب

|   |   |
|---|---|
| عید است و دار و بر کعبه نم تماشا کرد<br>بهار رفت و پیچیدم گل از پر پر دشت<br>عید و نوروز من نیست که بشیم باشت<br>همره یار چو از باغ بدر سست ایم<br>هو خوش است و پیرابی رخ تو دلگشاست<br>دیدیم بی تو جلوه باغ و بهار حیف<br>نه هو اسی باغ سازند کنار کشت لارا<br>نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو | ما را بنیاد غیر تو در دل تنهای دگر<br>گذشت عید و ندیدم بلال ابرو دگر<br>چون بنیادی تو چه عید است و چه نوروز مرا<br>من او چون گل رعنا بنظر سست ایم<br>هوای خوش چه کند هر که خاطرش خوش نیست<br>گل خنده زو به بیکسی نه پزار حیف<br>تو هر کجا که باشی بود آن بهشت لارا<br>که دیده در کنشاید باین قاف سست تو |
|---|---|

نزدیک شد که عشق بزبان برکلا شود  
زبان و سخن چون بیدم و بخت سیاه  
مرا کوی تو چنین چه شکل فتاوت  
هر تو شنیده ام بخت سیاه  
با خلق آشنای تو و سبب ملای تو  
میخواهم از خند ابد فاصد بزار جان

طییدن دل بے صبر غایب دارد  
گنهی را که نکر دیم جدا آینه داشت  
تو با من آنچه نکر دیم غم فراق تو کرد  
تا بکے آواره و مجبور بیدارستی مرا  
چرا از آشنایان انقدر کس نفرت داشت  
دیدار عنایت کرد و ده ناز

عید است و دار و بر کعبه نم تماشا کرد  
بهار رفت و پیچیدم گل از پر پر دشت  
عید و نوروز من نیست که بشیم باشت  
همره یار چو از باغ بدر سست ایم  
هو خوش است و پیرابی رخ تو دلگشاست  
دیدیم بی تو جلوه باغ و بهار حیف  
نه هو اسی باغ سازند کنار کشت لارا  
نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو



|  |   |   |
|--|---|---|
| <p>کاشنای من جهان ناله شنای من بود<br/>می کشد آن صید را انگاه پنهان می شود<br/>خوب می گوئی دلی اورا نمی دانی هنوز<br/>دل می برند و چشم به بالائی گشایند<br/>آه حسرت کشم و سویی تو نظاره کشتم<br/>این درد در که گفتم نیست<br/>این غم که گفتم نیست<br/>تو خسته بر کنی کوئی چه کنی من تان کنم<br/>که غافل بودم و آن دیو بکشت این چشم<br/>دل تو طاقت این گفت کو کجا دارد<br/>که دانا زنگاهی که من از کار شدم<br/>بخیبر کرد چنانم که خسته دار شدم<br/>گفت ارم چه پنهان دارم از تو<br/>خنده بر آمدن بی سبب خویش گفتم<br/>تا نه اند که از دست که در فریادم<br/>نه صبح می شود آتش نه خواب می آید<br/>آتش مردن بکارم آمد<br/>این است گناه من که عاشق شده ام<br/>با دلی زار چه سازم چه کنم</p> | <p>اینجان بیکانه ام از مردمان در عشق<br/>می شود صبا و پنهان می کند انگاه صید<br/>ایده کوئی پیش و انگاه در خویش کن<br/>رسم کجاست این تو بگو در کدام شصه<br/>روز محشر چه بر سر کند که خون تو که نیست<br/>در دل من نه نیست<br/>بلکه شت بهار و اند دل<br/>خوش آن بیابانی دستی که گویم عاشق تو<br/>خواه رفت بر که حسرت آن از دل رسم<br/>غمت مباد چه می برسی از شکایت من<br/>یافت از طر زنگاهم که گرفتار شدم<br/>اگر از عشق نبودم که چنان می باشد<br/>نکه تا کی گریه من دارم از تو<br/>بر سر کوی تو هرگاه رسم گیر کنان<br/>گاه نالیدن خود می کنم اظهار سخن<br/>نه در میر و از دل نه تا می آید<br/>جانان بسیرم ارم آمد<br/>در دوزخ عشق می گذارم شب و روز<br/>نی زود یار چه سازم چه کنم</p> | <p>ضمیری<br/>عقلم<br/>دل<br/>نفسی<br/>نانی<br/>شرف<br/>شبی<br/>عبد<br/>نور<br/>دل<br/>سیر<br/>سریع<br/>میر<br/>سیر<br/>فرد<br/>فرد<br/>فقیر</p> |
|--|---|---|

فصل در وصف حسن و جمال معشوق و کوتاهی پیکال

|  |   |  |
|--|---|--|
| <p>کز غمی خود خبر<br/>ز عشق من چه که از حسن خویش بجز<br/>نزد عای تو دشنام برد و با هم سوخت</p> | <p>گر نبینم این عجب نیست<br/>بنور طغی و از نوش و نیش بخیری<br/>نیافتم که غصه بود بد عایا لطفت</p> | <p>سیر<br/>سیر<br/>سیر<br/>سیر<br/>سیر<br/>سیر<br/>سیر<br/>سیر</p> |
|--|---|--|

ما را از نشید وصل چه حاصل که تو از ناله  
بانی را ند کسی در عشق او غیر از خدا عالم  
می خواهد آن نگار که دشنام کند  
شرم وصل اشب زباز مانع گفتار بود  
پایه پانی جهان می سر و قامت می کنی  
لال عید را ای ماه بر روی تو می بینم  
برو جدا و چشم جدا و اشارت است  
بینی هم مست از سر کویم گذاری کز ب  
دل زدو یا بسزدنی یا بسا زد

تابند قبا باز کنی صبح دمید است  
عجب حالی بر می دارم و دین و اخلاص  
نزدیک شد باین که دعا می آید  
و زنده بر لب شکوه ما آمده اظهار بود  
می کشی زنده می سازی قیامت می کشی  
تویی بینی بر عین دین ابروی تو می نیم  
و بر شارت تو نهان صد شارت  
گر حیا مانع نمی گردید کاری کرده بود  
چو داند کس محبت هر کس سازد

فصل در ذکر آه و ناله و فریاد و زاری

ناله از آوازه است کارم ز نفس با نشسته مرا  
 کارم افتاده بیک آه سرگاه در  
 ای آه روزگار شب این رخ دیده را  
 بهای جرس تا یکی از ناله گل پاره کنی  
 سیل شکم رفته رفته در گلونجی  
 شکم رفته رفته بی تو دریا شد کاشن  
 عشق جهان شد و آبی بیک نیست مرا  
 گیاهای خانگی دل را تسلی بخشیت  
 برگاه که دل عازم را بی شده برخت  
 تنگ آمد ای ناله و نخواه کجائی  
 ناله دل شد اگر باعث درد و سوزد

ناله هم فندیاد هم فریاد رسن شده مرا  
 آه اگر سینه قفل نکند آه در کمر  
 دامن بسوز این شمشیر تار کشیده را  
 کس درین یادیه دیدی که بفریاد سپید  
 طفلان و انگیر ما آخر گریان گیرند  
 بیاد رشتنی چشم نه نشین و سپهر دریا کن  
 چه قبر غصه توان خورد ز ناداری دل  
 در بیابان می توان فریاد خاطر غواه  
 آه از پی ادا برسیهای شده بر فرات  
 فریادیم از دست تو ای آه کجائی  
 دست دل گیر مرد و دگر هم از گشت تو

فضل و بیان قرب مثنوی اتحاد صوری و لطیف نهالی و

۱  
ص ۱

شیراز

و

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشوا

سوال نمبر ۱۰۱

وله

۱۰۰

15/11/2019

یک رکن

13

111

سپین

•

11

99

३३

2

۵۹

12

11

242

6-11-50

نفس لبریز مهرت شد و دروغم  
من نه حریف و عده ام طاقست تنه که  
چشمه ترا که دل من نشانه در دست  
فصل در ذکر

کجاست کجاست پنهان کجاست  
ماراه به گم گشته خود هیچ ندیم

### فصل در شب

چشم عاشق خاک کوی لیستان بیند خواب  
بغیر من که ترا خواب دیده ام شب  
دوش خود در سر بدان تو میدم خواب  
چرا که قافا و ام دور از من تو  
بچار دم که به بیم ترا منیدم  
شب خوابت بدست بر خوشتن سول  
شب که یک جلوه خواب آینه یار شدیم

### فصل در بیان بختیاری

وقتست پاکداری بروی من سفیدم  
چون حیدر زخم خورده و صیبا و برق  
دل از سینه تنگ است خند باز نه  
دل که اسفند شده از سینه بر دل بید کرد  
قیامت بر آورده شیون میل  
زنده ام که رفته باز بقران سرت

### فصل در ذکر حضرت و محرو

خبر من بسا ید بر عیان چمن

ناله  
ای شکر آرد  
دنباله

بیکر  
سید عالم و الدین

صائب  
استیاد نظام

محمود  
حزین

استیاد نظام  
ایمیر خسرو

فرد

میر

میر

میر





آفت وز دیده دیدن نیست کم از چشم زخم  
 نمی دلم که امین تو ببار جلوه می آید  
 و ستم ز جام بخش رخ لاله گون گرفت  
 تنگدستی فی الحقیقت مایه دیوانگی است  
 بی تو چندان غم دل خوردم که سناغ داغ  
 از سنگ کو دکان سیر مالاله زار شد

دل  
 دل  
 قدس  
 فرد  
 فرد  
 فرد

**فصل در بیان صفات**

کس در وفا می دهد و چنان شوخ نیست  
 نه از ناز است که بیاید عشق از لعل او برون  
 ز کلفت نیست که فرشت تبکین آهش نگردد  
 از آبد بهر برگ گلست نیست نشا بهما  
 بیک شیشه می تواند راز یاران نیست  
 این از همه طرفه تر که از باد و حسن

فرد  
 فرد  
 فرد  
 خاص  
 فرد  
 کمال میل

**فصل در اشعار و**

من هر چه دیده ام ز دل دیده و دیده ام  
 دشتی و ز دل که جانم را بسوزی از توان  
 چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد  
 یا و رخ تو از دل مسنون نمی رود  
 در دلم از شمار دفتر بکند شیت  
 این واقعه در بیان شنیده است کسی  
 چون شمع ناقصه و بترست گذر مرا  
 دل را نوید آمدن او نمی دهم

سلطان دجی  
 جامی  
 فرد  
 فرد  
 امیر شیرازی  
 برباعی

باغبان بجای بند و زخمت و دیوار  
که در پر واز آمد رنگ و گلها بستان  
گل چیدم آنقدر که گم رنگش رفت  
میدان بجای صلی در باغ مخون گشته است  
آنقدر رشک کردیم که اگر داغ شده  
خطا شکسته بود که سر نوشت

**تجسس اجرای جسی نیست**  
گفت که گاه است که تو ش در دست  
سخن دل نمی تواند که از لعلش بدین  
سخن بگرد لب به بار گردد تا جگر در  
بر روی تو جانی نگار است که خالی است  
که زیاده تر بود تو هر یک سر چشم  
یک چشم تو است که چشم تو است

**سودده آه و در عشق**  
کجای ز دل بود که کجای ز دیده ام  
عاقبت کردی بچشم آنچه در دل داشتی  
که نرسیده قیامت دلم قیامت کرد  
این مکتب من که آینه بیرون نمی رود  
وین قصه هر فعل محضه بگفت  
تن شسته آب و گرم از سر بگفت  
در آتش آه زندگی آمد بسرا  
تو هم کمال خود بگرد و در

روز ما با صباخت چون شب تیره آناه از دلم  
آنکه بر دم کردان از گرم دلهای خوابان  
دلهای منده محبت و فدا دند بکشد  
و حتی بیدار کن ای صحرای که شب درخش

**فصل در عیادت و تشریف و فکر طبعیت**

ز روی لطف دوستی بر دلم  
طیب مایکی نامرسد بانی است  
دست ترا طیب گرفت از بی علاج  
عجب بود که عاشق ز چشم یاری نشد  
جواحت دل با طیب ظاهر نیست  
پیشانی روزگار طره محبوب میداند  
ز مردم در چشمی می شنیدم  
تب دور ز جسم ناتوانت با د  
از برون نام و نشان شدم آید  
صد شکر که کلشن شتافت منت  
تب را بقطره تر توره افتاده ز شمع

**فصل اشعاع و آب**

ماه من در مکتب من بر سر منظر  
او بصیرت یافت مادر که چهره رو بنم  
نور که از بقدر بدو غنودنی نیست او است  
ز خوشحالی دلم طبعیت من مرده

**فصل در اشعاع متفرقه شرای معتدین متاخرین فضیلت ناکو**

شاهی است که با صبح هم خوش فدا  
تانی که بران طهرت جاگوش افتاد

جای  
فرد  
فرد  
فرد

سجده  
سعدی  
اصفی  
طال  
دل  
شرایط  
دل  
رباعی  
رباعی

صاحب

صائب از اندیشه آن زلف کاکل درگذر  
بروز تنگدستی تشنه بیکانه سحر کرد  
یارده صفا بختی گر بکف آید عمری است  
گفتنش بوسه بمن ده که ز کوه حسن است  
کاروان خوانمید انجم یار آورده است  
دزدی بوسه بچوب دزدی خوش عافیت است  
بوسه بمن دادی و رنجید ده  
چون دهم تسکین ز پیغامست دل فرود  
بسر بر که سپید کرد چشم یار  
آه تا که ز سحر باز نیایی باز آ  
نه شکوفه نه برسگه نه شرنسایه ام  
با صبح بگویند که وقت مزین دم  
گفتم ای صبا قیامت ویه کشتن  
شب وصل است بیک غمزه بکشتن امرا  
دلهم باز افت جانان سینه نشیند  
دلخوری شکوه است از یار بجایست  
کمالی در پیشش آن بود و جاییست  
بهر ویر جسد اگر چه خند خند و راجه  
گفتم آیت بعید و اگر  
چنان مولا داشتم تشنه می مردم  
گفتم روم که چو است از خواب نازد  
صبا را تا زلف تازه بود  
زواج دل عجب است از زاری کرده همدا  
بیا و شوخ شوخ شوخ شوخ فتنه آ

کار چون بسیار در دل مانده سودا می شود  
صراحی چون شود خالی جدا میماند که گریه  
ورنه از بودن حدس الیقا فاکه نیست  
خط بر آورد که در میان معانی دارم  
این قدر دانم که ترنج بوسه از آن  
که اگر بازستانند و چندان گرد  
بازستان گریه پسندیده  
کی تو من از فروخت از پر تو چراغ فروخته  
چو چشم باریسیه کرد روزگار مرا  
اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز  
بهر چه دم که در بهشت آن بچه کاشت  
اشتب شب و روز است که در این  
زیر لب خندید و گفت از این بگویند  
بش بچه بگوین باز گرفت مرا  
پوشان باریش باریش نمی شنید  
تو بی طبع فتاده جرم او به  
که جان سپارد از کار در فاجعه  
چو خوابی گفت فراموش شوم نام این  
آه این جسم بیدار افتاد  
که کرد آب شوم غرق بهشتا بکن  
بکش از زلف کمانه بشین که شب دراز  
همه عالم بهشتی در این شب  
بیشکافون نشان بگویند بهار  
فرار از دست و راه را از این

1898

DUE DATE

1915

7-17

۱۳۹۸  
۶۳۷۰

۸۹۱۵۵۸۹۴

انتقالی خلیفه

| Date | No. | Date | No. |
|------|-----|------|-----|
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |
|      |     |      |     |